



حجم درک

● نسیمه دهقانی

مکرای فریاد
از بلور خاموشی
در خواب های وسوسه رام
می سکنند با تو...
برایم لالایی می خوانی
تا جرم صدایت را روی تاریکی لب هام
زده زده آب کنی
ردمی شوم از آخرین من
قدری از اتاقم را برمی دارم
قدری برای خواب های پر
و نبض های نیامده می خودکارم

از تاریکی می ترسند

پرده های اتاق

ولی اتاق نه...

از هجوم رده هایم فرار می کند

بواسی اتاق

برمی دارم

دست های خالی ام را

و دور می شوم

از روزهای نیامده سبزتری شوم

و برای روزهای رفته

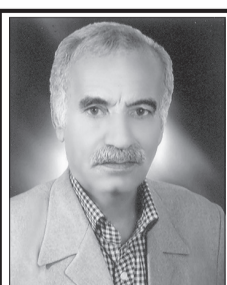
دریادت کاشته...



منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر



☑ فاطمه دریایی

چشم می پوشم از تمام خودم
توی آینه ی تمام قدی
این منم، عکس کهنه ای از مرگ
توی قاب سیاه چارقدی...
داری از قصه راه می افتی
(این زمستان هوای خوبی نیست)
می رسد عاقبت به خانه کلاغ
آه، این انتهای خوبی نیست
(زن زمستان گاه و بیگاهی است)
قطره قطره به درد می افتد
مثل پاییز برگ های چنار
دارد از چشم مرد می افتد...
توی قاب سیاه چارقدی
چشم می پوشد از خودش یک زن
گره کور مرگ را وا کن
مرد! این قاب کهنه را بشکن

محمد یزدان پرست - قانیه

شکستی تلخ در آستانه ی فصلی سرد.
و چه سفت می گذشت روزهای آویزان شده از من
مرددها در گور فخته اند با روعه های سرگردان
و این زندگی بود که جریان داشت...
نه گذشته ای بود و نه آینده ای
و زمان، زمان مال بود.
و چه سفت می گذشت روزهای آویزان شده از من.
امیدهایمان یأس
- فکرهایمان شکست.
ستاره هایمان خاموش
و این یعنی مرگ...
و دلم تنها پر از آوازهایی بود که می فوایدی
- روزی
روزی که به دنبالش بودی
شهرمان سفید فواید شد
و یاد صیمگامی پرچم های سر سردرها را
به آرامی نوازش می کند
و شیپورهایی که می فواید برای ما...
باد می وزد از شرق به غرب
و غبار برفواسته از مردگان هزار ساله.
می سوزاند چشممان را
و چه سفت می گذرد روزهای آویزان شده از من
و مالا دیگر فواید است،
- همه جا فواید است
دیگر نگران نیستم چه می گذرد فردا
و ابدی فواید شد در شما
و ابدی فواید ماند...

یاد کودکی

♦ رؤیا عارف نژاد

دل من تنگ است
برای دوران کودکی
یاد باد آن دوران شیرین و پراز شادی
کاش می شد بار دیگر
به آن زمان برمی گشتم
شادی می کردم،
هلهله سر می دادم
و دور از هیاهوی کنونی
فریاد می زدم
ای کودکی
- مرا دریاب



اتاق خاطرات

♦ مرضیه قربانی زاده

نترس کلبه ام را پیدا می کنی، نام تو بر روی دیوارش نوشته شده، گاهی وقتها با دیدنش، لبخندهایت را حس می کردم و با یاد بودنت، انتظار را فراموش...
بغضم سالهاست خودش را در گلویم حبس کرده و مثل من چشم به راهت شده است، می خواهد خودش را در آغوش تو رها کند.
پس برگرد هنوز هم جای تو خالیست

احساسم ترک خورده و جز تکه هایی پاره پاره از دلم چیزی باقی نمانده است.
آری آسمان همیشه صاف بود و من در آرزوی آسمانی ابری بودم تا تو بیایی و اما حالا... خبری از تو نیست... دیگر ریشه ی انتظارم خشک شده و مانند سالهای پیش نمی توانم آمدنت را نظاره گر باشم، فقط در زیر باران آهسته می نویسم تا وقتی تو می آیی کاغذم مملو از عشق باران باشد.

باران می بارد. در کلبه ی خوبی خود، کنار آتشی گرم گرفته ام، نسیم جانبخش بهاری در جستجوی سرپناهی برای آرام گرفتن است.

باران شدت گرفت و من در حس پروازی دوباره ام، هر روز در جستجوی تو، تمام جاده های آبی احساس را همسفر بودم اما چند وقتی است،

عشق فروشی

«قسمت سیزدهم»

عالیه جهان بین



و به حرفهای مادر و پویا که به در اتاق می کوبیدند توجهی نکردم.
دلم در حال انفجار بود. شانه هایم تحمل سنگینی این همه درد را نداشت. نمیدانم از هوش رفته بودم یا خواب بودم ولی وقتی چشمانم را باز کردم نور خورشید با تابش ضعیفش چشمم را آزرده. آنقدر احساس خشکی می کردم که دلم نمی خواست تخت راترگ کنم. نگاهی به صفحه تلفن همراه انداختم. می خواستم بدانم ساعت چند است. بیست تماس بی پاسخ و چند پیام روی تلفن همراهم جاجوش کرده بود. همه از طرف پویا بود. بابی حوصلگی تمام پیامها را خواندم. در آنها اظهار علاقه و ندامت و عصبانیت و نگرانی کرده بود و خواسته بود که هر وقت توانستم با او تماس بگیرم.
دوباره خاطرات تلخ روز گذشته به خاطر آمد هرچند دوست نداشتم دوباره با پویا روبرو شوم ولی تصمیم گرفتم تمام حرفهایم را بزنم و خیال هر دویمان را راحت کنم.
شماره اش را گرفتم و از او تقاضا کردم تا همدیگر را ببینیم. قرار شد دنبالم بیاید تا با هم به پارک نزدیک خانه مان برویم. خیلی زود حاضر شدیم. طولی نکشید که صدای زنگ در بلند شد. ساعت حدود نه صبح را نشان می داد. خیلی آرام از پله ها پایین رفتم. مادرم با دلخوری به طرفم آمد و گفت: پویا منتظرته. امیدوارم با هم کنار بیاین. می تونم حدس بزنم صحبتاتون به خاطر چه.
بی آنکه قصیه رانفی کنم به طرف پویا رفتم. سوار ماشین شدم و به طرف پارک حرکت کردم. بعد از چند دقیقه کوتاه روی یکی از نیمکت های پارک نشستیم. پویا با لبخندی بر لب فقط نگاهم می کرد. صورتم را به طرفش برگرداندم و گفتم: من همه چی رو می دونم... می دونم تو بودی که با محمد تصادف کردی. همه میدونن که تو اونروز باهاش درگیر شدی... پویا تو چطور توستی با جون به آدم بازی کنی؟ چرا اینقدر خودخواهی؟
دامه دارد...

و بعد از مکثی طولانی گفت: بازم فرار؟ بازم ترس از من؟ نمی خواستم یعنی بینان رخ دهد. با نفرت نگاهش کردم. چشمانش پر از انتقام بود ادامه داد: شنیدم تصادف کرده... آخی...
چشمانش از عصبانیت برق می زد. آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: دلم خنک شد... حش بود... باید می مرد... هر چند برام مهم نیست...
نفرتی عجیب وجودم را فرا گرفته بود با حرص نگاهش کردم و گفتم: تو به آدم ضعیفی...
پویا آحمایش را درهم کشید. لحظه ای مکث کرد و گفت: ضعیف... آره ضعیف... در برابر عشق تو... من ضعیفم... نمی دارم از دستم بری... هیچوقت...
قلبم به شدت می زد. ناراحت و عصبی بودم. جادرم را کمی جمع کردم و گفتم: من هیچوقت متعلق به تو نبودم و نخواهم بود... حالا هم از اینجا برو بیرون...
پویا خود را خونسرد نشان داد ولی می شد ناراحتی را به وضوح در چشمانش دید. گفت: متویرون میکنی؟ از خونه دایم؟ تو باید یاد بگیری که به من احترام بذاری من از این به بعد نامزد تو به حساب میام... ترانه من عاشقتم و مطمئن باش...
مادرم وارد سالن شد و پویا مجبور شد حرفش را نیمه تمام بگذارد. سینی حاوی شربت را روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید. نوش جان.
من و پویا هر دو تشکر کردیم. لحظه ای به چشمانش نگاه کردم سراسر خشم و کینه بود. به طرف مادرم برگشتم و گفتم: مامان پویا میگه ما با هم نامزدیم... این یعنی چی؟
مادر که جاخورده بود گفت: راستش ترانه جان پدرت قرار بود امشب در مورد این موضوع باهاش حرف بزنی...
حرفش را قطع کردم و گفتم: چی؟ راجع به چی؟ مامان چی شده؟
مادرم عصبی تر از قبل گفت: پویا درست گفته. بهتره راجع به پویا جدی تر فکر کنی... آقای لطیفی تورو واسه پویا خواستگاری کرده...

چشمی گفتم و به طرف اتاقم رفتم. خودم اینجا بودم اما دلم را در بیمارستانی که محمد در آن بستری بود جا گذاشته بودم. مادر برای ناهار صدام کرد و من بدون آنکه کوچکترین میلی به غذا داشته باشم به طبقه پایین رفتم. نمی خواستم پدرم دچار شک و تردید شود. سر میز هیچ حرفی بینان زد و بدل نشد. اما می شد به راحتی نگرانی را در چهره هر دویشان دید. بعد از ناهار به مادرم کمک کردم و بعد به اتاقم رفتم. ساعتها به کندی می گذشت و من از محمد بیخبر بودم. نمی خواستم با دوباره رفتن به آنجا دوستش فکر بدی بکند. ناگهان فکری به ذهنم رسید. گوشی را برداشتم و به سیما تلفن کردم. می دانستم که حتماً فکرم موافق است.
سیما بعد از شنیدن نقشه من تلفن را قطع کرد و درست نیم ساعت بعد به خانه ما رسید. پدر سر گار رفته بود. مادرم هنوز از دستم دلخور بود. بعد از دروغ مصلحتی که گفتم به طرف بیمارستان حرکت کردم. به سالن اتفاقات رفتم و خیلی مخفیانه نزدیک اتاقی شدم که محمد در آن بستری بود. ساعت ملاقات بود و جمعشان مردانه بود. همه دوستان محمد آنجا بودند. رضا ما را دید. لحظه ای مکث کردیم. بعد من و سیما با ترس از آن صحنه دور شدیم. قلب هر دویمان به شدت می تپید. در گوشه ای ایستادم و به هم نگاه کردیم.
سیما گفت: مثل دزدی در حال فرار شدیم.
با هم خندیدیم. برای لحظه ای چهره خندان محمد را به یاد آوردم. خوشحال بودم که حالش خوب شده. نگرانی را کنار گذاشتم و همراه سیما از ته دل خندیدم. بعد از چند دقیقه ای به طرف خانه حرکت کردم. می دانستم رضا ما را دیده و این بر اطمینانم می افزود که محمد از آمدنم باخبر خواهد شد. وقتی به خانه رسیدم ماشینم پویا را دیدم. از سیما که مرا رسانده بود تشکر کردم و با وجود ترس به داخل خانه رفتم. قدمهایم را با سرعت هر چه آرامتر برمی داشتم. دلم نمی خواست با روبرو شدن با پویا خاطرات تلخی را به یاد بیاورم که آزارم می داد. با اندک تردیدی وارد سالن پذیرایی شدم. پویا تنها بود، خواستم بی سر و صدا آنجا را ترک کنم ولی دیر شده بود و پویا مرا دیده بود.
همانطور که دستش را در جیبش فرو برده بود به سمت آمد